

# عشق دورانِ کودکِ مالشادت

مجموعه داستان

مادران

ده داستان کوتاه از نویسنده جوان اتریشی "کلمنس یِت. زِت. Clemens J. Setz" برنده جایزه  
ادبی نمایشگاه کتاب لایپسیگ - مارس ۲۰۱۱  
(نشر زورکامپ، برلن؛ Suhrkamp Verlag, Berlin ۲۰۱۱)

کلمنس یِت. زِتس

برگردان به فارسی

علی صیامی

## مادران<sup>1</sup>

در خیابانی تاریک و فرعی، پشت رستوران به تازگی ورشکسته شده‌ای که پیش‌تر خوراک ماهی می‌فروخت، ایستاده‌اند، مادران، شش تا هفت نفر بانو با بارانی‌های مدل سال‌های پنجاه میلادی برتن. بعضی‌هاشان کلاه قابل‌مشکلی بر سر دارند که محبوب اکثر مشتری‌هاست، و تعدادی دیگر به آرایش بیگودی‌پیچ‌های آویزان از موها وفادار مانده‌اند، که شبیه تزئینات یخزده‌ی درخت کریسمس‌اند. دست‌هاشان در دستکش نیمه‌شفاف نگی‌ن‌دوز ساعدبلندی فرورفته‌اند، از همان دستکش‌هایی که به دست مرده می‌کنند؛ مرده‌ای که تمام روز در مقابل اقوامش در تابوت دراز کشیده است. ماه نوامبر است. هوا مرطوب، سرد و ناخوشایند است، پس کنترل پلیس هم کمتر. چند دقیقه‌ای پیش‌تر اتومبیل گشت پلیسی از آنجا گذشت. ماموری شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین را پائین کشید و خوش‌وبشی با زنان کرد. حتا یکی از آن‌ها چند شکلات لوله‌ای شکل هم بین آن‌ها تقسیم کرد. بعد آن مردان ریشو را‌شان را گرفتند و رفتند. حتمن بیشتر از چهار ساعت طول خواهد کشید تا دوباره سروکله‌شان پیدا شود. شاید هم اصلن برنگردند.

بانوان در اینجا در طول شب بالاوپائین می‌روند. برای جلب و تورکردن مشتری، با گردی دکمه‌های رنگی بارانی‌شان - یادآور آبنبات‌های سرفه - ورمی‌روند، عینک مطالعه‌ی خیلی بزرگشان را روی پیشانی می‌گذارند و یا در کیف دستی چرم‌مصنوعی‌شان به دنبال کرم نرم‌کننده‌ی پوست دست می‌گردند. گاهی هم انگشت اشاره‌شان را با حرکت‌های چپ و راست به سوی مشتری به علامت نکوهش بالامی‌گیرند. این ایما و اشاره‌ها مصرف جهانی دارد و همیشه هم اثر می‌کند.

مرد جوان تقریباً بیست ساله‌ای به زنان نزدیک می‌شود. دوچرخه‌اش را کمی دورتر قفل کرده، و حالا که تمام تلاشش را می‌کند تا رفتار و حرکاتش معمولی به نظر بیاید، در این خیابان فرعی راه می‌رود. موهایش دست‌کم یک هفته‌ای هست که شسته نشده، بر شیشه‌ی عینکش هم لکه‌های چرب و اثر انگشت است. وقتی برای لحظه‌ای می‌ایستد تا بند کفشش را ببندد، شکاف کوچکی در پشت ژاکت‌ش نمایان می‌شود. پیش از آن که سر صحبت را با یکی از مادران باز کند، موبایلش را خاموش می‌کند. صبر می‌کند تا صفحه‌ی موبایل سیاه شود و بعد به راهش ادامه می‌دهد. به نظر می‌آید برایش مهم نیست که گوشه‌ی پیراهنش از شلوار بیرون زده و یا گوشه‌ی لباس و گونه‌ی چپش شکلاتی‌ست. از شکل دهانش برمی‌آید که مدام به کارش نمی‌گیرد. احتمال اینکه در هفته‌ی گذشته با هیچکس حرفی زده باشد زیاد است. در مجموع آدمی مهربان و همچنین پریشان‌حال به نظر می‌آید. دقیقاً از همان نوع مردانی که سرگردان در خیابان باریک پشت رستوران ماهی پرسه می‌زنند.

ایرما، اولین است که به او نزدیک می‌شود.

- سلام.

ابتدا از کنارش رد می‌شود، انگار که تمایلی به زن ندارد، بعد می‌ایستد، زن را از کنار با دقت و رانداز می‌کند.

- فیلیپ، را می‌گویند و بعد دستش را دراز می‌کند.

- ایرمای مادر.

مسئول‌ترین‌شان است. آن‌های دیگر، اکثرن، اولین مشتری را به او وامی‌گذارند، چون همگی‌شان به ایرما کاری یا کمکی بدهکارند.

از چهره‌ی جوان می‌توان خواند که تمایلی به ایرما ندارد. شاید تقصیر از روسری‌اش باشد، که دیگر نشان شخصی‌اش شده، اما تاثیر مادرانه نمی‌گذارد و بیشتر از هر چیز زنان فروشنده‌ی ناتوان فقیر بازار روز را به یاد می‌آورد.

آگاته شانسش را امتحان می‌کند و به سوی مرد جوان می‌رود. اولریکه هم به دنبالش. ایرما به نرمی می‌گوید:

- لاشخورها اومدن، عینک قاب‌بزرگش را در دستش می‌گیرد، خُب، چیه؟

- سلام، را به آگاته و اولریکه می‌گویند؛ عصر به خیر.

- جوان بامزه‌ای به نظر نمی‌آید، را ایرما می‌گوید و با عینکش به صورت ترس‌زده‌ی مرد اشاره می‌کند؛ خودش را شکلاتی هم کرده.

دستمالی از کیفش بیرون می‌آورد، با خیسی زبان نمدارش می‌کند و گونه‌ی مرد را تمیز.

<sup>1</sup> -Mütter

- اینجور... حالا بهتر شد.
- آگاته حرف ایرما را قطع می‌کند:
- فکر نمی‌کنم پسر بامزه‌ای باشه. ادای اونا رو درمیاره. درواقع آدم بی‌دست‌وپایی یه، از اونایی که فقط روزهای عیدهای مذهبی به دیدن پدر مادرشون می‌رن یا تلفن می‌کنن. همینطوره، نه؟
- از واکنش مرد می‌توان فهمید که تیر درست وسط هدف خورده. به زن تبسمی می‌کند. همین را می‌خواست، آگاته متوجه آن می‌شود. به چنین چیزی نیاز مبرم داشت.
- فیلیپ هستم، چقدر میشه برای...
- برای؟
- برای به شب.
- تموم شب؟ آگاته می‌پرسد.
- بله.
- سیصد تا.
- جوان نگاهش را به زمین می‌اندازد و دستش را به پشت سرش می‌کشد و با خجالت می‌گوید:
- بگیم دو بیست تا؟
- خوب گوش کن، کوچولوی بی‌خاصیت، شاید بتونی، اینجا، با اولریکه، چنین کاری بکنی، اما نه با من. یا سیصد، یا برو پی کارت.
- اوه، ببخشین. من...
- دو بیست و هفتاد، را آگاته با اندکی تامل می‌گوید و؛ کمتر از این توهین حساب می‌شه.
- می‌تونم با کارت بانکی پرداخت کنم؟
- هر سه مادر می‌خندند.
- آره، حتمن، کوچولوی من. با هم کنار میایم. خیلی ساده، باهم میریم پای یه دستگاه اتومات بانکی. باشه؟
- گل از گل صورت جوان باز می‌شود.
- باشه، قبول.
- خُلكِ کوچولو، را آگاته می‌گوید و خودش را به جوان می‌چسباند.
- از آنجا می‌روند. مادران دیگر با نگاه بدرقه‌شان می‌کنند و دوباره نرم‌مرک خیابان را بالا و پائین می‌روند. پس از چند دقیقه‌ای که باران شروع به باریدن می‌کند، ایرما چتر آلامُدش را با لبخندی بر صورت ماه‌گردی‌اش باز می‌کند، و آن‌های دیگر هم خودشان را به هم نزدیک می‌کنند تا کمتر خیس شوند.
- این آگاته، را اولریکه می‌گوید؛ واقعن شبی نیست که پسری گیرش نیاد.
- از سابقه داشتنش، صبر داشته باش، واسه تو هم چند وقت دیگه همین جوری می‌شه.
- خیلی خوب می‌شه. من فقط همینجا رو دارم. جای دیگه‌ای که نمی‌تونم برم. از پذیرایی از دخترا خوشم نمیاد، هر چند شنیدم که میشه تو خونه منتظرشون موند، نه توی خیابون با باد و هوای...
- بسه دیگه، را ایرما می‌گوید، چون خوشش نمی‌آید دیگران گله و شکایت بکنن؛ ببینین، بارون بند اومده. یه بارش کوتاه بود.
- مادران از هم جدا می‌شوند. از جایی زنگ ربع‌ساعت بُرجی صدا می‌کند، و چندی بعدتر صدای جیغ ماشینی. بعد سکوت است و سکوت. غروب به پیش می‌رود و تک‌توک ستاره‌هایی در آسمان دیده می‌شوند.

وقتی جوان می‌خندد، دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش می‌گیرد، انگار بخواهد سرفه کند. آگاته این عمل را بامزه می‌بیند. برای آنکه حس یاری‌رسانی‌اش را آزمایش کند، ادای سختی‌بالافتن از پله‌ها را درمی‌آورد. فیلیپ می‌ایستد و نگاهش می‌کند، بعد به فکرش می‌رسد که باید کمکش کند، همین کار را می‌کند، تا آنجایی که می‌تواند. آگاته درکارش ناشیگری می‌بیند، اما به روی خودش نمی‌آورد. روی زنگ خانه‌اش نوشته شده: اوله‌ایم. نامی که برای آگاته آشنا می‌آید. شاید مشتری‌ای از قدیم؟ باخودش می‌گوید؛ خُب، فرزندان زیادند.

در خانه، جوان بارانی‌اش را می‌گیرد و به فلاپ جارختی آویزان می‌کند. آگاته نگاهی سطحی به دوروبرش می‌اندازد. خانه‌ای مختص دانشجویها، غارمانند با بوی نا، بوی ملافه‌ی تازه‌بالغاها. میز اتویی و ارونه بر کاناپه افتاده.

- خُب، اینجا، خونه‌ی منه

- می‌دونستم که تو بالاخره واسه خودت کاره‌ای می‌شی.

فیلیپ می‌خندد، خنده‌ای نه از سر خوشحالی، بلکه بیشتر واکنش بی‌موقعی برای فرار از فشار انقباض ماهیچه‌های صورت. آگاته با خودش فکر می‌کند؛ شاید برایش مشکل است که پیش از حل موضوع مالی خودش را راحت حس کند. تصمیم می‌گیرد که کارش را آسان کند، پس کف دستش را به سوی جوان دراز می‌کند. جوان نگاهش می‌کند، یک تا دو ثانیه نیاز دارد تا منظورش را بفهمد، به اتفاق دیگر می‌رود. برمی‌گردد و دو اسکناس صدی و یک اسکناس پنجاهی در دست آگاته می‌گذارد. دنبال اسکناس بیستی می‌گردد و چون پیدایش نمی‌کند آشوبزده می‌شود. به فکر آگاته می‌رسد که بین راه جلوی هیچ دستگاه اتومات بانکی‌ای توقف نکرده‌اند.

- مهم نیست، می‌خواهی چیزی برات بیزم، مثل قدیم؟

پنجه‌ی دستش را از میان موهایش می‌گذراند، به زن خیره می‌شود، نگاهش را می‌زددد، دوباره به زن نگاه می‌کند. این واکنش راحت مرد باعث رفع نگرانی آگاته به از دست رفتن مشتری می‌شود.

- آره، آره، پیشنهاد خیلی خوبی‌یه.

آگاته به آشپزخانه می‌رود، پیش‌بندی پیدامی‌کند، به دور کمرش می‌بندد، نگاهی به داخل یخچال می‌اندازد. تقریباً خالی‌ست. برایش غیرمنتظره نیست، اما اینکه حتا کره هم در یخچال نیست، اوقاتش را تلخ می‌کند. تصمیم می‌گیرد برایش املت درست کند. از سر تجربه می‌داند که اگر نپرسد؛ در خانه چه چیزی موجود است و با هر آن چه که هست شروع به پختن غذا کند، غذا به مشتری بیشتر مزه خواهد کرد، باید طوری وانمود شود که فکر این کمبودها به کله‌اش هم نیامده است. این جوری مشتری به خاطر جمعی و اطمینان می‌رسد. فیلیپ روی صندلی آشپزخانه می‌نشیند.

- خُب، را آگاته می‌گوید، وقتی که تخم مرغ را می‌شکند و زرده‌ی بزرگ را در لیوان پیمانه می‌اندازد. خُب، برام تعریف کن که چه‌ها می‌کنی؟

- شغلی؟

آهنگ صدای آگاته خوشحالی دلشوره‌مانندی را دارد، تقریباً به شکلی که انگار هنوز باورش نشده که همه چیز بی‌دریغ به پیش رفته است. انگار حساب کرده بود با مشکلاتی بزرگ یا رفتاری توهین‌آمیز روبرو خواهد شد.

- آره.

- هنوز دانشگاه می‌رم.

- چه رشته‌ای؟

- آخ، از خیلی پیشتر، فیزیک و شیمی

- فیزیک و شیمی، را آگاته با تعجب تکرار می‌کند و دستش را با پیشبند پاک می‌کند.

برایش مثل رام‌رفتن بر لبه‌ای تیز است، باید خودش را متمرکز کند تا رفتارش طوری نباشد که مشتری آن را کلیشه‌ای و یا کاملن واضح برداشت کند. به نظر می‌آید که فیلیپ به این چیزها دقت ندارد.

- آره، تو همیشه در کارهای فنی استعداد خوبی داشتی.

- بگی نگی آره، اما هنوز مطمئن نیستم که این رشته برام مناسبه یا نه. درس ها هم که بیشتر استرس بیارن.
- راستی؟
- همین محدودیت های زمانی که باید رعایت شون کرد. و بعد هم تغییرات پشت هم بعضی چیزا، که همیشه از قبل پیش بینی شون کرد. آدم باید تو دانشکده و با احمق های اونجا سروکله بزنه. استرس کامل.
- اما تو که درست به زودی تموم می شه؟
- شکر خدا، آره. یه سال دیگه، حدودن.
- املت آگاته خوب از آب درمی آید. درست همان زردطلایی ای که اشتها را تحریک می کند. فیلیپ غذا را با چشم های بسته می خورد. آگاته حدس می زند که این تجربه ی اول فیلیپ است، هنوز نمی داند که چه رفتاری را باید با او داشته باشد. آگاته سختگیرانه می گوید:
- کم کم وقتشه، که دیگه درست رو به آخرش برسونی.
- فیلیپ چشم هایش را باز می کند و نگاه بی روحی به آگاته می اندازد. بعد تبسمی می زند، فلفلدان را برمی دارد و بر بشقاب تقریبین خالی فلفل می پاشد.
- غذات رو تا ته بخور، را آگاته با لحنی اخطاری می گوید؛ خیلی لاغر شدی.
- فیلیپ نگاهی به سرابای خودش می اندازد.
- نکنه میخوای یه وقت شکل این پاکبخته ها، این آواره های خیابونی بشی که همه ی پولشون رو خرج کتاب خریدن می کنن؟ آگاته پس از غذا، سروسامانی به ریخت و پاش خانه می دهد. همه جا را گرد و خاک گرفته است. در خلال کار با حرکاتش تنبلی فیلیپ را به رویش می آورد. می داند که غرغره های مدام مادرانه، اما در عین حال مهربانانه، به مردان جوان آرامش می دهد. جوراب ها را از زمین برمی دارد. خودش را به آهستگی و با زحمت به سوی زمین خم می کند، طوری که در هر حرکتی دادن احساس گناه به مرد نهفته باشد، فیلیپ سرش را برمی گرداند تا از این احساس گناه رها شود. لباس های کثیف را، که همه جا؛ روی صندلی ها و روی تخت پخش و پلا هستند در ماشین لباسشویی می چپاند و به فیلیپ توضیح می دهد که چه میزان مواد شوینده در ماشین بریزد تا از یکسو لباس ها تمیز شوند و از سوی دیگر بوی موادشیمیایی ندهند. پس از آن که خانه کمی مرتب می شود، جلوی تلویزیون می نشیند.
- بر میز کوچکی مجله های تلویزیونی را می بیند، ورقش می زند و با مازیک شیرنگ، مازیکی که یک ماه پیش ایرما به او هدیه داده بود، بعضی از برنامه ها را نشان می کند.
- بیا، بیا اینجا کنارم بشین
- فیلیپ به حرفش گوش می دهد.
- دوست دختر داری؟
- من؟
- فیلیپ خنده اش می گیرد، آگاته عینک مطالعه اش را روی پیشانی می گذارد و به او نگاه می کند، انگار بخواهد بگوید: حق دارم که از آن باخبر باشم. اما این نگاه، تاثیری را که آگاته می خواست، بر جوان نمی گذارد. فیلیپ یکه می خورد و بناگاه جدی می شود.
- نه، در حال حاضر نه، را به زانو هایش می گوید؛ از اینجا اسباب کشی کرده و رفته، ... سه هفته پیش.
- بخوای نخوای، اون هم سطح تو نبود، سطحش پائین تر از تو بود.
- اوه، بگی نگی، اما نه. نه.
- آره. اون مناسب تو نبود. آدم متوقع زیاده خواهی بود.
- هوم

چهره‌ی فیلیپ خشک و دماغ شده است. از صحنه‌ی بازی خارج شده، شاید دلخوری‌اش از رهاشدن تیر خوش‌نیت زن در تاریکی‌ست. آگاته می‌داند که کمی زیاده‌روی شده، اما ترمز کردن هم، وقتی حس کنی که راهت درست است، سخت است. موضوع را عوض می‌کند و کمی درباره‌ی نقشه‌های آینده‌اش می‌پرسد. در پنج سال بعد خودش را در کجا می‌بیند؟ فکر می‌کند سرانجام چه وقت به او نوه‌ای هدیه خواهد کرد؟ فیلیپ مودبانه به تمام پرسش‌ها پاسخ می‌دهد، اما گهگاه به ساعتش نگاه می‌کند. آگاته می‌داند که حالا دیگر باید قضیه را سفت بگیرد تا به او نیازد.

- اصلن گوشت به من هست؟ فیلیپ، با تو دارم حرف می‌زنم!
  - البته، را فیلیپ می‌گوید و از جایش برمی‌خیزد.
  - سرجات بشین. پس از مدت‌ها میام به روز به دیدنت، اون وقت با من سرسنگین حرف می‌زنی؟ متاسفم که زندگی‌ت برات جالب نیست، یا چیزی واسه گفتن نداری. اما اینا که تقصیر من نیست. تو رو واسه‌ی این چیزا تربیت نکردم که.
- فیلیپ می‌نشیند. خودش را باخته است. می‌پرسد:
- از دستم عصبانی‌ای؟
  - آگاته با خودش فکر می‌کند؛ خدا را شکر، یخس آب شد.
  - نه، از دستت دلخور نیستم.

دیروقت شده است. فیلیپ کنار آگاته بر کاناپه نشسته و با او تلویزیون می‌بیند. آگاته اما خسته است و از فیلیپ می‌خواهد که به رختخواب برود. فیلیپ نه تنها حرفش را می‌پذیرد، حتا می‌گذارد تا آگاته لحاف را هم به رویش بکشد. آگاته لحاف را تا زیر چانه به روی فیلیپ می‌کشد و می‌بیند که چگونه با لذت در زیر خنکی لحاف دست‌وپایش را می‌کشد، و پس از کشیدن نفس عمیقی خودش را به پهلو می‌غلتاند. آگاته پچ‌پچه‌وار می‌گوید؛ خوب بخوابی.

وقتی چراغ اتاق خواب کودک را خاموش می‌کند و در را خیلی آهسته پشت سرش می‌بندد، می‌داند که حالا از او چه انتظاری می‌رود. بسیاری از مشتری‌ها عاشق آن‌اند که از شکاف زیر در اتاق خوابشان نور آبی لرزان تلویزیون دیده شود. این نور به معنای آن است که یک نفر آنجاست، یک نفر که هنوز بیدار است و مواظب خانه. کانال‌ها را عوض می‌کند و چند برنامه‌ی مورد علاقه‌اش را پیدا: تکراری یکی از سریال‌های قدیمی "کولومبو"، کمدی‌ای با بازی کریستیان هوربیگر. از خودش می‌پرسد؛ آیا فردا صبح فیلیپ دوچرخه‌اش را به او امانت خواهد داد؟ بعضی از همکارانش حالا دارند همه جای خانه‌ها را به دنبال پول زیوررو می‌کنند، اما در اینجا نمی‌توان توقع چنین کاری را داشت. از این گذشته، بارها اتفاق افتاده که بعضی از مشتری‌ها نیمه‌شب از خواب پریده‌اند و به سراغ مادر آمده‌اند و سرشان را بر دامن او گذاشته‌اند. برای بعضی‌ها این خدمات اضافه مهم‌ترین‌اند. آگاته، وقتی دارد گوشی را به گوشش می‌گذارد، فکر می‌کند؛ بهترین کار آن است که آدم اطمینان مشتری را جلب کند، و تا صبح سرجایش آرام نشسته بماند. آن وقت آدم واقع حرفه‌ای‌ست.

راستی راستی هم فیلیپ حدود ساعت دو، با لنگه بیژامایی تا زانو بالا رفته، که مجبور می‌شود پایش را تکان تکان دهد تا بیژاما به پائین بیفتد، از اتاقش خارج می‌شود.

- نمی‌تونم بخوابم، را گلایه‌آمیز می‌گوید.
- آگاته نگاهی مهربان به او می‌اندازد و با زدن چندباره‌ی کف دست بر کاناپه علامت نشستن می‌دهد. فیلیپ کنار آگاته می‌نشیند.
- چه چیزی روبراه نیست. چی ادینت می‌کنه؟
  - آخ، به چیزهایی تو سرمه که راحت نمی‌ذارن، را با شانه بالا انداختن می‌گوید؛ چیزایی پیچیده و در هم‌بهرم.
- بعد سرش به سوی شانه آگاته خم می‌شود و از آنجا به دامنش می‌سُرَد. آگاته جلوی کارش را نمی‌گیرد.
- اما واسه این کار بایست جداگونه پول بدی، را آگاته آهسته و نرم در گوشش می‌گوید.
- سعی می‌کند خیلی محتاطانه و مادرانه آن را مطرح کند، مثل طرح خواسته‌ای که کاربرگیر در مصاحبه‌ی استخدامی از مصاحبه‌گر می‌کند. شگردش تاثیر می‌کند، فیلیپ فقط با تکان سر موافقتش را نشان می‌دهد.

- سی تا، را آگاته آرام و پچپچهوار می‌گوید.

فیلیپ تن خسته‌اش را بر دامنش می‌اندازد. چشمانش را می‌بندد و زیر لبی می‌گوید:

- سی، چهل، پنجاه...

شمارش اعداد دهگان را ادامه می‌دهد. به نود که می‌رسد، لبش را با زبان مرطوب می‌کند و خودش را به خواب می‌زند. آگاته می‌داند که فیلیپ به احتمال زیاد هنوز بیدار است. او مردان جوان زیادی دیده که خودشان را به خواب می‌زنند. بیداری را از ریتم نفس‌ها، تکان‌های عصبی پلک‌ها و از همه مهم‌تر بازی سبب آدمی می‌بیند. به خواب رفته‌ها به ندرت آب دهان‌شان را قورت می‌دهند. آگاته فکر می‌کند؛ به نظر می‌آید که از کارم راضی‌ست، برایش مهم نیست که این خدمات اضافه هزینه‌اش را بالا می‌برد، آره همینطوره. این گونه کارها را می‌شناسد، پس بار اولش نمی‌تواند باشد. یاد چهره‌ی معصومش می‌افتد، وقتی که دنبال اسکناس بیستی می‌گشت، و خنده‌اش می‌گیرد. پیش‌ترها، گاهی اوقات، آگاته از گرفتن پول اضافی چشم‌پوشی می‌کرد و می‌گذاشت مشتری سرش را مجانی بر دامنش بگذارد. بیشترین‌شان از او بسیار سپاسگزار می‌شدند و حتا مشتری دائمی‌اش. با خود فکر می‌کند، پس سرمایه‌گذاری سودآوری بوده. البته مشتری با مشتری فرق می‌کند. بعضی از مردان جوان ظاهر خاصی دارند، انگار ضرورتی در کارشان باشد که بخواهند کس دیگری بشوند، جای فرق موهای سرشان را عوض می‌کنند، شلوار خیلی گشاد می‌پوشند و شروع به حرف زدن درباره‌ی فیلمی می‌کنند که حتا نامش به گوش آگاته نخورده است، و یا از ندیدن خواهرشان شکوه می‌کنند، چون در شهر دیگری زندگی می‌کند. آدم نمی‌تواند از دست‌شان دلخور شود. با این نوع آدم‌ها می‌شود تقریباً مجانی حساب کرد. البته، فقط، تقریباً. آگاته آهی می‌کشد و آدم خوشحالی را که گوشش میان زانوهایش قرار گرفته نظاره می‌کند. او قطعاً کسی نیست که با او تقریباً مجانی حساب شود. باید پول پرداخت کند؛ اگر نخواهد حساب کند، آگاته می‌داند که می‌تواند به چه کسی تلفن کند. با این حال، در فیلیپ یک چیز متفاوتی وجود دارد، چیزی که قابل توضیح نیست، حتا با این همه سال تجربه‌ی کاری و فرازونشیب‌های زندگی. غیر عادی‌ست، اما دلش می‌خواهد به فیلیپ بگوید که نباید پولش را در آینده خرج چنین خدماتی بکند. باید در خرج کردن محتاط‌تر باشد؛ نباید بی‌عاری کند. باید درسش را تا آخر بخواند و افسار زندگی‌اش را به دستش بگیرد. دستش را به پس سر فیلیپ می‌گذارد و خیلی آهسته با او حرف می‌زند، با آن که می‌داند که او در این فاصله به خواب فرورفته است، آهنگ صدایش حرفه‌ای باقی می‌ماند؛ کنترل خودش را در دست دارد.

- می‌دونی، فکر می‌کنم، تو نیاست دیگه از این کارا بکنی. نیاست هرچند یکبار توی سرما بیرون بری، وقتی تو.... باید

درس خونددت رو جدی بگیری و تمومش کنی، این رو دارم کاملاً جدی به‌ت می‌گم. به جای اونکه تموم شب...

پس از یک ساعت سر به خواب رفته‌ی فیلیپ را از زانوهایش برمی‌دارد و بر کاناپه می‌گذارد. باید فوری به توالت برود. حالا که در حمام هست، کمی هم آنجا را تمیز می‌کند. آینه آنقدر کثیف است که خودش را در آن به سختی تشخیص می‌دهد. صبح زود مشتری را بیدار می‌کند، سی بیرونی اضافی را، بدون جستجوی طولانی، از فیلیپ دریافت می‌کند. فیلیپ جلوی در از او خداحافظی می‌کند.

- بذار به بار دیگه بغلت کنم، را می‌گوید و فیلیپ را در آغوش می‌گیرد.

- آه، برو دیگه، را فیلیپ چاپلوسانه می‌گوید و؛ ول کن، داری استخونام رو می‌شکنی...

واقعاً نفسش گرفته است، چون آگاته محکم در آغوش گرفته و تا آنجایی که می‌تواند فشارش می‌دهد. بوی دهان فیلیپ تند و ترش است، مختص مردان مجردی که تمام شب با رویاهایشان دست و پنجه نرم می‌کنند، رویاهایی که نمی‌شود با هیچکس حرف‌شان را زد.

ساعت شش صبح است. وقتی آگاته در این ساعت صبح خودش را در خیابان‌های خالی محله‌ای می‌یابد، دچار افکار ویژه‌ای می‌شود. به این فکر می‌کند که چه مدت دیگری بر این خاک خواهد بود، در کدام شب با آخرین مشتری مادر خیابانی خواهد رفت، تا به کی طلایی کدر قطار، بی‌گله و شکایت، انگار که در دنیا هیچ مشکلی وجود ندارد، عبور خواهد کرد، چقدر طول خواهد کشید تا

خورشید بتواند دوباره در آسمانی بی‌ابر به بالا برود، بدون مزاحمت پوشش موه‌ری صنعتی، که هر صبح بالای شهرهای بزرگ اروپا برای حفاظت مردم چادر می‌زند؟

موضوع زمان همیشه او را به خود مشغول می‌کرده. او با موضوع امیدواری پیوند خورده است. در این فاصله آگاته همه‌ی امیدواری‌ها را بخوبی می‌شناسد، امیدواری‌هایی که به خدمت گرفتن‌شان در این روزها شرط لازم برای کسی‌ست که خواهان زندگی‌ست. همه‌ی همکارانش به این نتیجه نرسیده‌اند. ایرما مطمئن این را می‌داند، حتی بیش‌تر از آنی که از خود نشان می‌دهد. آگاته مطمئن است که دیشب ایرما هم جایی را برای ماندن دست‌وپا کرده است. او تقریباً همیشه آخرین کسی‌ست که به آن خیابان باز می‌گردد، راضی و خوشحال به نظر می‌آید و نکته‌های داغی از تجربه‌های زندگی شبانه را نقل می‌کند. آگاته باید به آن روزی فکر کند که ایرما نقل کرد که مشتری‌ای برایش چه کاردستی‌هایی درست کرده بود: سفینه‌ی فضایی کوچکی از چوب، که در صورت بروز جنگ اتمی همه‌ی مادران روی زمین را (یا همه‌ی خانواده‌های خوشبخت را؟ آگاته نمی‌تواند بدستی به یاد بیاورد) سوار آن کند و با خود به کره‌ی امنی، خیلی دور از کره‌ی زمین ببرد. ایرما برای آن‌ها از نقاشی‌های مداد رنگی عجیب‌غریبی می‌گفت که در همه‌ی جای خانه‌ی این مشتری به چشم می‌خورد. مثلن نقاشی کره‌ی کوچک سبزی که با آرامش کامل در کهکشان بود. وقتی آگاته از کنار تخته‌های میخکوب شده بر پنجره‌های رستوران ماهی رد می‌شود، به بالای سرش نگاه می‌کند و از بالای لبه‌ی شیروانی‌ها ماه بی‌حال سحری را کشف می‌کند، صورت جدی فلزی‌ای در پشت ابرها. به سفینه‌ی فضایی‌ای از چوب فکر می‌کند و خنده‌اش می‌گیرد. چنین کله‌ی کوچک کودکانه‌ای. سفینه‌ای فضایی برای همه- آری، همیشه این شکلی بوده.